جام جم

سنگر کتاب

علاقه قمی‌ها به آقامهدی

حتی اگر حاج عبدالرزاق شیخ زین‌الدین، پدر شهیدان مهدی و مجید زین‌الدین، صاحب انتشارات روح نبود هم حق این بود که کتاب‌های متعددی درباره این فرمانده بی‌نظیر به چاپ برسد. شخصیت مهدی آن‌قدر جذابیت داشت که نویسندگانی از نقاط مختلف ایران درباره او نوشتند و به چاپ رساندند اما در این میان، همچنان سهم نویسندگان قمی بیشتر از بقیه بود. زندگی در اتمسفر کسانی که با مهدی زین‌الدین در لشکر ۱۷ خاطره داشتند، باعث می‌شد قمی‌ها علاقه بیشتری به نوشتن درباره این شهید داشته باشند. پدر شهید هم همیشه همکاری خوبی داشت و حاضر بود درباره پسرانش با همه محققان گفت‌وگو کند. روح همه مردان خانواده زین‌الدین که در جوار رضوان الهی هستند، شاد خصوصا روح شهید مهدی زین‌الدین.

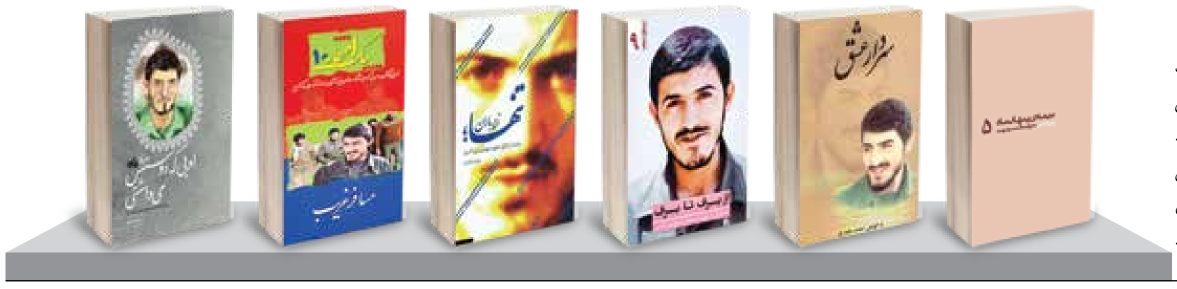

زین‌الدین به روایت همسر شهید
بابک واعظی

سردار عشق
محمد خامه‌یار

از برف تا برف
علی اکبری مزدآبادی

تنها زیر باران
مهدی قربانی

مسافر غریب
علی پاک

اویی که دوستش می‌داشتی
مریم بصیری

خون‌نگار

زینب گل‌محمدی | پژوهشگر دفاع مقدس

تا فردا سوسنگرد آزاد شود!

شهر سوسنگرد یا خفاجیه مرکز شهرستان دشت آزادگان در ۶۵ کیلومتری شمال‌غربی اهواز در استان خوزستان واقع شده‌است. هویزه در جنوب‌غربی و بستان در شمال‌غربی سوسنگرد قرار دارند. رود کرخه از شمال این شهر و شعبه‌ای از آن به نام نیسان از درون شهر از شمال به جنوب می‌گذرد. مردم سوسنگرد عموما از شیعیان عرب‌زبان خوزستان هستند و پیشه عمده مردم کشاورزی است.

موقعیتی که سوسنگرد در آن قرار داشت جبهه میانی خوزستان بود و منطقه‌ای وسیع شامل حمیدیه، سوسنگرد و بستان را شامل می‌شد. ارتش عراق با کنترل سوسنگرد می‌توانست در هر قسمت از آن به جاده اصلی اهواز حمیدیه، سوسنگرد، بستان دست پیدا کند. هر فرمانده نظامی ارتش عراق در همان بررسی اولیه از زمین منطقه به‌ویژه راه‌های مواصلاتی متقاعد می‌شد که جاده بستان به سوسنگرد بهترین معبر برای دستیابی به اهواز است و این دو شهر در صورت اشغال بهترین و سریع‌ترین مسیر تدارک‌رسانی به نیروها برای پیشروی به سمت هدف اصلی یعنی اهواز محسوب می‌شد.

سوسنگرد کلید فتح خوزستان بود و سرلشکر حسن فیروزآبادی درباره اهمیت راهبردی سوسنگرد در جنگ گفته است: «دشمن بعثی تنها از جبهه سوسنگرد امید به فتح پایتخت کشورمان را در خیالش می‌پروراند.»

در آغازین روزهای جنگ، شهر سوسنگرد به جهت موقعیت جغرافیایی و قرار داشتن در جبهه میانی خوزستان مورد هجوم دشمن بعثی واقع شد. اهمیت این شهر برای دشمن از آن نظر بود که با در اختیار گرفتن آن، می‌توانست به عمق خوزستان نفوذ کند و خودش را به اهواز برساند. به همین علت ارتش عراق در دو ماه اول جنگ سه بار برای تصرف سوسنگرد تلاش کرد که با مقاومت شدید مردم مواجه شد اما در حمله سوم شهر در محاصره ارتش عراق قرار گرفت. مأموریت حمله به سوسنگرد به‌عهده لشکر ۹ زرهی عراق بود. عملیات آزادسازی سوسنگرد در ۲۶ آبان ۱۳۵۹ یکی از عملیات‌های موفق ایران در دوران دفاع‌مقدس بود. این عملیات، نقطه عطفی در ایجاد زمینه‌های تحول در وضعیت جنگ بود و باعث آزادسازی سوسنگرد و بیرون راندن نیروهای اشغالگر بعثی شد. در روز ۲۵ آبان علی تجلایی، فرمانده مدافعان شهر طی تماس با آیت‌ا... اسدا... مدنی، امام جمعه تبریز و از طریق او وضعیت سوسنگرد و کوتاهی ارتش در حمایت از مدافعان شهر را به استماع امام خمینی می‌رساند. مهم‌ترین اتفاق در آن زمان که معادلات جنگ سوسنگرد را تغییر داد صدور فرمان امام خمینی بود که «بایستی تا فردا سوسنگرد آزاد شود.» نیروهای ایرانی هم در پاسخی سریع به فرمان رهبر خود، تصمیم گرفتند فردای همان روز به عملیاتی برای آزادسازی شهر دست بزنند.

سوسنگرد در دو ماه ابتدایی جنگ دو مرحله مورد حمله نیروهای ارتش عراق درآمد. در مرحله اول در ۶ مهر ۱۳۵۹ اشغال شد، ولی به‌رغم مقاومت و مبارزه نیروهای ایرانی به‌طور کامل آزاد نشد. در مرحله دوم در محاصره و در آستانه سقوط قرار گرفت که در عملیات مشترکی با حضور ارتش جمهوری اسلامی ایران، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و نیروهای مردمی در روز ۲۶ آبان ۱۳۵۹ از محاصره خارج شد و نیروهای ارتش عراق ناچار به عقب‌نشینی از سوسنگرد و مناطق اطراف آن شدند.

۳۹ سال پیش سردار مهدی زین‌الدین، فرمانده لشکر ۱۷ علی‌ابن ابیطالب (ع) به شهادت رسید

نوای پرسوز «مهدی» در شب آخر

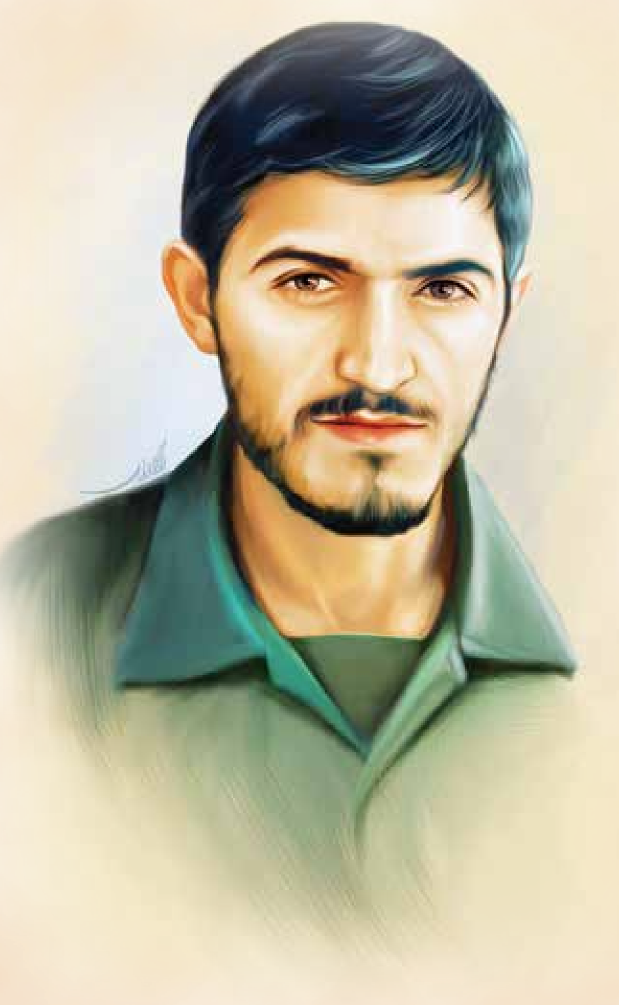

میثم رشیدی مهرآبادی
دبیر گروه پایداری

۳۹ سال پیش، در ۲۷ آبان ۱۳۶۳ مهدی زین‌الدین که فقط ۲۵ سال داشت به همراه برادرش مجید در مأموریتی که از کرمانشاه به طرف سردشت آذربایجان‌غربی در حرکت بود، در منطقه «تپه ساروین» در درگیری با گروهک‌های ضد انقلاب به شهادت رسید. روزهای آخر آبان‌ماه، بهانه خوبی است برای مرور چند فراز از زندگی این مرد دوست‌داشتنی.

اوت آخر

توی ظل گرمای تابستان، بچه‌های محل سه تا تیم شده‌اند. توی کوچه هجده متری. تیم مهدی یک گل عقب است. عرق از سر و صورت بچه‌ها می‌ریزد. چیزی نمانده بیازند. اوت آخر است. مادر می‌آید روی تراس مهدی! آقا مهدی! برای ناهار نون نداریم‌ها، برواز سرکوچه دو تا نون بگیر. توپ زیر پایش می‌ایستد. بچه‌ها منتظرند. توپ را می‌اندازد طرف‌شان و می‌دود سر کوچه.

اخراج

نماینده حزب رستاخیز می‌آید توی دبیرستان. با یک دفتر بزرگ سیاه. همه بچه‌ها باید اسم بنویسند. چون و چرا هم ندارد. لیست را که می‌گذارند جلوی مدیر، جای یک نفر خالی است؛ شاگرد اول مدرسه. اخراجش که می‌کنند، مجبور می‌شود رشته‌اش را عوض کند. در خرم‌آباد، فقط همان دبیرستان رشته ریاضی داشت. رفت تجربی.

ولیعهد

قبل انقلاب، دم مغازه کتاب‌فروشی‌مان، یک پاسبان ثابت گذاشته بودند که نکند کتاب‌های ممنوعه بفروشیم. عصرها، گاهی برای چای خوردن می‌آمد توی مغازه و کم‌کم با مهدی رفیق شده بود. سبیل کلفت و از بناگوش در رفته‌ای هم داشت. یک شب، حدود ساعت ده، داشتیم مغازه را می‌بستیم که سر و کله‌اش پیدا شد. رو کرد به مهدی و گفت ببینم، اگر تو ولیعهد بودی، به من چه دستوری می‌دادی؟ مهدی کمی نگاهش کرد و گفت حالت خوبه؟ این وقت شب سؤال پیدا کرده‌ای بپرسی؟ باز هم پاسبان اصرار کرد که بگو چه دستوری می‌دادی؟ آخر سر مهدی گفت دستور می‌دادم سبیلتو بزنی. همان شب در خانه را زدند. وقتی رفتیم دم در، دیدیم همان پاسبان خودمان است. به مهدی گفت خوب شد قربان؟ نصف‌شبی رفته بود سلمانی محل را بیدار کرده بود تا سبیلش را بزند. مهدی گفت اگر می‌دانستم این قدر مطیعی، دستور مهم‌تری می‌دادم!

ازدواج

به سرمان زد زنش بدهیم. عیالم یکی از دوستانش را که دو تا کوچه آن طرف‌تر می‌نشستند، پیشنهاد کرد. به مهدی گفتم. دختر را دید. خیلی پسندیده بود. گفت باید مادرم هم ببیندش. مادر و خواهرش آمدند اهواز. زیاد چشمشان را نگرفت. مادرش گفت توی قم، دخترا از خداشونه زنِ مهدی بشن. چرا از این جا زن بگیره؟ مهدی چیزی نگفت. بهش گفتم مگه نپسندیده بودی؟ گفت آقا رحمان، من رفتنی‌ام. زنم باید کسی باشه که خانواده‌ام قبولش داشته باشن تا بعد از من مواظبش باشن.

خرید عقد

خرید عقدمان یک حلقه نهصد تومانی بود برای من. همین و بس. بعد از عقد، رفتیم حرم. بعدش گلزار شهدا. شب هم شام خانه ما. صبح زود مهدی برگشت جبهه.

اولین عملیات

اولین عملیات لشکر بود که بعد از فرمانده شدن حاج مهدی انجام می‌دادیم. دستور رسید کنار زبیدات مستقر شویم. وقتی رسیدیم، رفتم روی تپه کنار جاده. قرار بود لشکر کربلا، سمت راست ما را پر کند. عقب مانده بودند و جایشان عراقی‌ها، راحت برای خودشان می‌رفتند و می‌آمدند. رفتم پیش حاج مهدی. خم شده بود روی کالک عملیاتی. بی‌سیم کنارش خش‌خش می‌کرد. موضوع را گفتم. نگاهم کرد. چهره‌اش هیچ فرقی نکرد. لبخند می‌زد. گفت خیالت راحت. برو. توکل کن به خدا. کربلا امشب راستمونو پر می‌کنه. از چادر آمدم بیرون. آرام شده بودم.

پنج دقیقه خوابش برد!

عملیات محرم بود. توی نفربرِ بی‌سیم، نشسته بودیم. آقا مهدی، دو سه شب نخوابیده بود. داشتیم حرف می‌زدیم. یک مرتبه دیدم جواب نمی‌دهد. همان طور نشسته، خوابش برده بود. چیزی نگفتم. پنج شش دقیقه بعد، از خواب پرید. کلافه شده بود. بد جوری. جعفری پرسید چی شده؟ جواب نداد. سرش را برگردانده بود طرف پنجره و بیرون را نگاه می‌کرد. زیر لب گفت اون بیرون بسیجی‌ها دارن می‌جنگن، زخمی می‌شن، شهید می‌شن، گرفتم خوابیدم. یک ساعتی، با کسی حرف نزد.

ریش و موی بلند

توی خط مقدم. داشتم سنگر می‌کندم. چند ماهی بود مرخصی نرفته بودم و ریش و مویم حسابی بلند شده بود. یک دفعه دیدم شهید دل‌آذر با فرمانده لشکر می‌آیند طرفم. آمدند داخل سنگر. اولین بار بود که حاج مهدی را از نزدیک می‌دیدم. با خنده گفت چند وقته نرفته‌ای مرخصی؟ لابد با این قیافه، توی خونه رات نمی‌دن. بعد قیچی دل‌آذر را گرفت و همان جا شروع کرد به کوتاه کردن موهام. وقتی تمام شد، در گوش دل‌آذر یک چیزی گفت و رفت. بعد دل آذر گفت وسایل تو جمع کن. باید بری مرخصی. گفتم آخه... گفت دستور فرمانده لشکره.

بغض کرده بود

او فرمانده بود و من مسئول آموزش لشکر. قبلش، سه چهار سالی با هم رفیق بودیم. همه بچه‌ها هم خبر داشتند. با این حال، وقتی قرار شد چند روز قبل از عملیات خیبر، حسن‌پور و جواد دل‌آذر برای شناسایی بروند جلو، مرا هم با آنها فرستاد؛ ۱۳ کیلومتر مسیر بود روی آب. دستورش قاطع بود جای چون و چرا باقی نمی‌گذاشت. از پله پایین رفتیم و سوار قایق شدیم. چشمم بهش افتاد بغض کرده بود، از همان بغض‌های غریبش.

شلوار خونی

عراق پاتک سنگینی زده بود. آقا مهدی، طبق معمول، سوار موتورش توی خط این طرف و آن طرف می‌رفت و به بچه‌ها سر می‌زد. یک مرتبه دیدم پیدایش نیست. از بچه‌ها پرسیدم، گفتند رفته عقب. یک ساعت نشد که برگشت و دوباره با موتور، از این طرف به آن طرف. بعد از عملیات، بچه‌ها توی سنگرش یک شلوار خونی پیدا کردند. مجروح شده بود، رفته بود عقب، زخمش را بسته بود، شلوارش را عوض کرده بود، انگار نه انگار و دوباره برگشته بود خط.

بچه تهرونی!

تازه وارد بودم. عراقی‌ها از بالای تپه دید خوبی داشتند. دستور رسیده بود بچه‌ها آفتابی نشوند. توی منطقه می‌گشتم، دیدم یک جوان بیست و یکی دو ساله، با کلاه سبز بافتنی روی سرش، رفته بالای درخت، دیده‌بانی می‌کند. صدایش کردم تو خجالت نمی‌کشی این همه آدمو به خطر می‌اندازی؟ آمد پایین و گفت بچه تهرونی؟ گفتم آره، چه ربطی داره؟ گفت هیچی. خسته‌نباشی. تو برو استراحت کن من اینجا هستم. هاج و واج ماندم. کفریم کرده بود. برگشتم جوابش را بدهم که یکی از بچه‌های لشکر سر رسید. همدیگر را بغل کردند، خوش و بش کردند و رفتند. بعدها که پرسیدم این کی بود، گفتند زین‌الدین.

عدس‌پلو!

زنش رفته بود قم. شب بود که آمد، با چهار پنج نفر از بچه‌های لشکر بود. همین طور که از پله‌ها می‌رفت بالا، گفت جلسه داریم. یک ساعت بعد آمد پایین. گفت می‌خوایم شام بخوریم. تو هم بیا. گفتم من شام خورده‌ام. اصرار کرد. رفتم بالا. خانمش یک قابلمه عدس‌پلو را نمی‌دانم کی پخته و گذاشته بود تو یخچال. همان را آورد سر سفره. سرد بود و سفت، قاشق توش نمی‌رفت. گفتم گرمش کنم؟ گفت بی‌خیال، همین جوری می‌خوریم. قاشق برداشتم که شروع کنم. هرچه کردم قاشق توی غذا فرو نمی‌رفت. زور زدم تا بالاخره یک تکه از غذا را با قاشق کندم و گذاشتم دهنم. همه داد زدند: ا...اکبر.

نماز اول وقت

جاده‌های کردستان آن قدر ناامن بود که وقتی می‌خواستی از شهری به شهری دیگر بروی، مخصوصا توی تاریکی، باید گاز ماشین را می‌گرفتی، پشت سرت را هم نگاه نمی‌کردی؛ اما زین‌الدین که همراهت بود، موقع اذان، باید می‌ایستادی کنار جاده تا نمازش را بخواند. اصلا راه نداشت. بعد از شهادتش، یکی از بچه‌ها خوابش را دیده بود؛ توی مکه داشت زیارت می‌کرد. یک عده هم همراهش بودند. گفته بود تو اینجا چکار می‌کنی؟ جواب داده بوده به خاطر نمازهای اول وقتم، این جا هم فرمانده‌ام.

مکث

دعای کمیل

شب‌های جمعه، دعای کمیل به راه بود. مهدی می‌آمد می‌نشست. یکی از بچه‌های خوش‌صدا هم می‌خواند. آخرین شب جمعه، یادم هست، توی سنگر بچه‌های اطلاعات سردشت بودیم. همه جمع شده بودند برای دعا. این بار خود زین‌الدین خواند. پرسوز هم خواند.

انا لله و انا الیه راجعون

سر کار بودم. از سپاه آمدند، سراغ پسر کوچیکه را گرفتند. دلم لرزید گفتم یک هفته پیش اینجا بود. یک روز ماند بعد گفت می‌خوام برم اصفهان یه سر به خواهرم بزنم. این پا آن پا کردند. بالاخره گفتندکوچیکه مجروح شده و می‌خواهند بروند بیمارستان، عیادتش. همراه‌شان رفتم. وسط راه گفتند اگر شهید شده باشد چی؟ گفتم انا للّٰه و انا الیه راجعون، گفتند عکسش را می‌خواهند. پیاده شدم و راه افتادم طرف خانه. حال خانم خوب نبود. گفت چرا این قدر زود آمدی؟ گفتم یکی از همکاران زنگ زد، امشب از شهرستان می‌رسند، میان اینجا. گله کرد. گفت چرا مهمان سرزده می‌آوری؟ گفتم اینها یه دختر دارن که من چند وقته می‌خوام برای پسر کوچیکه، ببینیدش، دیدم فرصت مناسبیه، رفت دنبال مرتب کردن خانه. در کمد را باز کردم و پی عکس گشتم که یک دفعه دیدم پشت سرمه. گفتم می‌خوام یه عکسشو پیدا کنم بذارم روی طاقچه تا ببینند. پیدا نشد. سر آخر مجبور شدم عکس دیپلمش را بکنم. دم در، خانم گفت تلفن‌مون چند روزه قطعه، ولی مال همسایه‌ها وصله وقتی رسیدم پیش بچه‌های سپاه گفتم تلفنو وصل کنین. دیگه خودمون خبر داریم. گفتند چشم. یکی دو تا کوچه نرفته بودیم که گفتند حالا اگر پسر بزرگه شهید شده باشد؟ گفتم لابد خدا می‌خواسته ببینه تحملشو دارم. خیال‌شان جمع شد که فهمیده‌ام هم بزرگه رفته، هم کوچیکه.

حل سودوکو ۴۵۱۰

۵	۸	۴	۹	۱	۲	۳	۷	۶				۲	۴	۱	۶	۳	۸	۹	۵	۷
۳	۱	۶	۸	۷	۵	۴	۲	۹				۷	۶	۵	۴	۱	۹	۲	۸	۳
۲	۹	۷	۴	۶	۳	۵	۱	۸				۳	۸	۹	۲	۵	۷	۶	۴	۱
۹	۳	۵	۲	۸	۴	۷	۶	۱				۱	۹	۳	۷	۶	۵	۸	۲	۴
۸	۶	۲	۱	۳	۷	۹	۵	۴				۸	۷	۲	۳	۹	۴	۵	۱	۶
۷	۴	۱	۶	۵	۹	۸	۳	۲				۶	۵	۴	۱	۸	۲	۳	۷	۹
۶	۵	۸	۳	۴	۱	۲	۹	۷	۶	۵	۱	۴	۳	۸	۵	۷	۶	۱	۹	۲
۴	۷	۹	۵	۲	۶	۱	۸	۳	۷	۹	۴	۵	۲	۶	۹	۴	۱	۷	۳	۸
۱	۲	۳	۷	۹	۸	۶	۴	۵	۸	۳	۲	۹	۱	۷	۸	۲	۳	۴	۶	۵
						۳	۷	۹	۵	۸	۶	۱	۴	۲						
						۸	۶	۱	۲	۴	۳	۷	۹	۵						
						۴	۵	۲	۱	۷	۹	۸	۶	۳						
۴	۷	۶	۲	۵	۳	۹	۱	۸	۳	۲	۵	۶	۷	۴	۹	۵	۸	۱	۳	۲
۹	۲	۵	۱	۴	۸	۷	۳	۶	۴	۱	۸	۲	۵	۹	۴	۱	۳	۷	۶	۸
۳	۱	۸	۶	۹	۷	۵	۲	۴	۹	۶	۷	۳	۸	۱	۶	۲	۷	۵	۹	۴
۸	۶	۲	۵	۳	۹	۱	۴	۷				۱	۹	۷	۳	۸	۵	۴	۲	۶
۵	۴	۱	۸	۷	۲	۶	۹	۳				۸	۲	۶	۱	۴	۹	۳	۷	۵
۷	۳	۹	۴	۱	۶	۲	۸	۵				۵	۴	۳	۲	۷	۶	۸	۱	۹
۱	۵	۳	۹	۶	۴	۸	۷	۲				۹	۱	۵	۸	۳	۲	۶	۴	۷
۲	۹	۴	۷	۸	۵	۳	۶	۱				۷	۳	۲	۵	۶	۴	۹	۸	۱
۶	۸	۷	۳	۲	۱	۴	۵	۹				۴	۶	۸	۷	۹	۱	۲	۵	۳

برای حل جدول اعداد باید در هر مربع کوچک‌تر ۳ در ۳ هیچ عدد تکراری وجود نداشته باشد.
همچنین هیچ عددی در یک سطر یا ستون مربع بزرگ ۹ در ۹ تکرار نشده باشد.

سودوکو ۴۵۱۱

		۱	۶				۸						۸				۲	۹		
	۴			۸		۹		۳				۹		۲		۸			۱	
۳					۴		۶						۵		۷					۴
۴						۱								۳						۷
	۸						۹						۹						۶	
		۵						۸				۸						۵		
	۶		۳					۹				۴					۵		۳	
۹		۴		۱			۲						۶			۹		۴		۲
	۷				۲	۸				۲				۹	۲				۸	
									۸		۲									
								۳				۷								
									۱		۶									
	۵				۳	۷				۵				۶	۴				۵	
۹		۷		۱			۳						۹			۲		۳		۱
	۱		۲					۵				۲					۶		۸	
		۲						۹				۹						۲		
	۹						۴						۲						۱	
۵						۳								۵						۷
۸					۶		۱						۶		۹					۵
	۷			۲		۸		۶				۷		۲		۱			۴	
		۳	۱				۷						۸				۵	۱		